

## پهلوشکستگان

پوریا اسکندرزاده\*

کنار در منتظر حسین ایستاده بودم و داشتم از چایی‌ای که برایم آورده بود می‌نوشتیم. حسین دیگ دیگری از زیرزمین بیرون آورد و کنار دیگ‌های دیگر گذاشت و کمرش را صاف کرد. خستگی از سر و رویش می‌بارید. دستی به محاسنش که این روزها به احترام دهه فاطمیه بیش از معمول بلند شده بودند کشید و گفت: «امر دیگ‌های ناداری حاج‌خانوم؟ دیگه می‌تونم برم؟» مادرش با لذت نگاهی به قد و بلایش کرد و گفت: «نه عزیزم، برو به سلامت! خانم فاطمه زهرا پشت‌وپناخت باشه.»

چشمان حسین ستاره‌باران شدند و کیفور از دعای همیشگی حاج‌خانم، بلند گفت: «نوکرتم!» سپس در حیاط چشم چرخاند تا خواهرش را پیدا کند، اما به‌جایش تصویر فاطمه‌خانم پوشیده در چادری سپید در قاب چشمانش نشست. هر دو به‌سرعت و با خجالت از هم نگاه گرفتند و به زمین خیره شدند. از این‌همه حجب و حیایشان خنده‌ام گرفت. انگار نه‌انگار که بعد از فاطمیه قرار بود محرم دل هم شوند. حسین با همان سر پایین پرسید: «فاطمه‌خانم آب‌چی‌م کجاست؟» فاطمه‌خانم نیم‌نگاهی به اطراف کرد و گفت: «همین جاها بودا. اگه کاری دارید بگید من انجام بدم.» حسین دستی به پیشانی عرق‌کرده‌اش کشید و گفت: «کار که نه. فقط می‌خواستم بگم من امشب شاید بعد از هیئت برم مسجد. یه وقت من نیستم کسی از خانما کار سنگین نکنه. من حتماً به‌موقع خودم رو می‌رسونم.» فاطمه‌خانم سرش را کمی کج کرد و با لحنی شیرین گفت: «چشم! برای کارای مردونه منتظر شما می‌مونیم.» حسین خجالت‌زده تشکری کرد و به‌طرف من آمد. هر دو شنیدیم که فاطمه‌خانم هم زیر لب دعایی شبیه به دعای مادرش بدرقه راه حسین کرد.

حسین به‌خاطر معطل کردنم عذرخواهی کرد. سینی چای را گوشه حیاط گذاشتم و نگاهش کردم. همان پیراهن و شلوار یک‌دست مشکی همیشگی تنش بود و چفیه‌ای که به رسم ایام فاطمیه دور گردنش انداخته بود. گفتم: «تا باشه از این معطلیا باشه. اجرت با صاحب عزای امروز اما نگو که حضور فاطمه‌خانم در دیر کردنت بی‌تأثیر بوده که باور نمی‌کنم.» با خجالت دستی پشت‌سرش کشید و گفت: «باشه داداش! حالا هی سر به‌سر من بذار. ان‌شاءالله صاحب قلب شما هم همین روزا از راه می‌رسه و

\* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ mr.pouryaeskandarzade@gmail.com

اون وقت من می‌دونم و شما و تلافی این متلکا،» با لودگی آمین غلیظی گفتم و دوش به دوش هم به طرف هیئت به راه افتادیم.

هیئت از همیشه شلوغ‌تر به نظر می‌رسید. جایی همان گوشه کنارها انتخاب کردیم و نشستیم. با یادآوری موضوعی به حسین نگاه کردم، اما با دیدن حالتش از گفتن پشیمان شدم. مداح هنوز روضه را شروع نکرده بود، اما چشمان حسین از لحظه ورودمان به هیئت به اشک نشسته بود. حواسش اصلاً به من نبود و به افقی نامرئی خیره شده بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به تابلویی از حضرت فاطمه (س) رسیدم که با قامتی خمیده میان باغی از گل‌های یاس کبود ایستاده و دست بر پهلوی شکسته‌اش گرفته بود. قلبم به درد آمد و چشمانم هوای باران به سرش زد. ما در بین ائمه و اولیا مظلوم کم نداشتیم، اما نمی‌دانم چه سری در عزای فاطمه (س) نهفته بود که داغش برای ما هرگز سرد نمی‌شد و درد مظلومیت بانو حتی پس از گذشت هزار و چهارصد و اندی سال همچنان قلبمان را شرحه شرحه می‌کرد.

صدای بلندگو حواسم را جمع روضه کرد. با شنیدن اولین جملات سوزناک مداح، حسین طاقت از کف داد و چفیه‌اش را روی سرش کشید و شانه‌های مردانه‌اش از فرط گریه لرزید. مداح که شور و حال فاطمی بچه‌های هیئت را دید، روضه را زود تمام کرد و بچه‌ها را دعوت به سینه‌زنی کرد. همه در صف‌های منظم ایستادیم و سینه‌مان را هزار بار دیگر با داغ بانو داغ کردیم. در آن میان، صدای ملودی ناهماهنگی شبیه به زنگ خوردن موبایل در فضا پخش شد. حسین که در اثر سینه‌زنی‌های پرشورش کمی از من دور افتاده بود، دست در جیبش کرد و موبایلش را بیرون کشید و مکالمه کوتاهی انجام داد. سپس دست از سینه زدن برداشت. چفیه‌اش را روی سروصورتش کشید و اشک و عرقش را باهم پاک کرد و آنگاه با نگاه مرا جست‌وجو کرد. بی‌اختیار نگران شدم. بی‌آنکه صف سینه‌زنی را برهم بزنم، جابه‌جا شدم و دم گوشش پرسیدم: «چی شده حسین؟ اتفاقی افتاده؟» حسین با حسرت نگاهی به جمع سینه‌زنان کرد و گفت: «انگار تو میدون گل‌ها خبرایی شده. بچه‌ها دست تنهان. می‌رم پیششون.» چیزهایی از آشوب‌های اخیر به گوشم خورده بود. گفتم: «پس صبر کن باهم بریم.» حسین دستی بر شانهم زد و گفت: «نیازی نیست. تو به عزاداریت برس. جای منم برای بی‌بی سینه‌بزن که خیلی بدهکارشم.» قبل از آنکه مخالفتی بکنم، حسین رفت و مرا میان باتالقی از دل شوره رها کرد.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که راهی خانه شدم، اما صداهایی شبیه انفجار هنوز هم از گوشه کنار به گوش می‌رسید. خانه سوت و کور بود و نشان از خوابیدن اهالی داشت. بی‌سروصدا وارد حیاط شدم و روی لبه حوض نشستم. آب حوض نصفه و نیمه یخ بسته بود و نور ماه به‌زیبایی در آئینه یخ‌ها انعکاس می‌یافت. مستی از آب حوض به صورتم پاشیدم تا از التهاب چشم‌هایم که در اثر گریه متورم شده بودند بکاهم. خواب از سرم پریده بود و لرزی بر تنم نشسته بود که دلیلش هرچه بود، سرما نبود. دلم عجیب

هوای نماز شب داشت. می‌دانستم این شب‌ها مسجد تا اذان صبح باز است. با همان آب نیمه‌یخ حوض وضو گرفتم و به‌طرف مسجد حرکت کردم.

به مسجد که رسیدم، ناخودآگاه نگاهم حسین را جست‌وجو کرد. یادم بود که به فاطمه‌خانم گفته بود امشب به مسجد می‌آید، اما به‌طرز غیرقابل باوری حسین در مسجد نبود. نه تنها او بلکه چند تن از دوستان بسیجی هم جایشان خالی بود. دلم دیگر طاقت نیاورد. کفش‌هایم را پوشیده و نپوشیده از مسجد بیرون زدم. نمی‌دانستم کجا باید بروم اما دل ماندن و نشستن نداشتم. به سروصداهای اطرافم دقیق‌تر گوش دادم. صدای یک انفجار غیرعادی راهنمایم شد. سراسیمه دویدم و خودم را به جهنمی رساندم که تا دیروز نامش میدان گل‌ها بود. جای‌جای خیابان میان شعله‌های آتش می‌سوخت و آن سوی آتش عده‌ای چوب و قمه به دست، آشوب به راه انداخته بودند و فریاد می‌زدند و فحاشی می‌کردند. چشم‌هایم آن صحنه‌های قبیح را می‌دیدند اما باور نمی‌کردند. اینجا مگر کجا بود؟ مگر می‌شد جماعتی قمه‌به‌دست در یکی از خیابان‌های قلب تهران به این‌راحتی آشوب برپا کنند؟ پس نیروهای انتظامی کجا بودند؟ به‌دنبال جواب این سؤال چشم چرخاندم و نیروهای انتظامی و بسیجی را دیدم که در انتهای خیابان سنگر گرفته‌اند. خودم را به مردی که لباس نیروی انتظامی پوشیده بود رساندم و بی‌توجه به ستاره‌های روی دوشش با تغییر گفتم: «جناب سروان جسارت نباشه. پس شماها از سر شب تا حالا چی کار می‌کنید؟ برید این اوباش و ارادل رو بگیرید و پدرشون رو دربیارید. یعنی چی با قمه افتادند به جون مردم؟» سروان ضمن اینکه با دستش مانع جلو رفتن من می‌شد گفت: «ما نمی‌خواهیم برخورد خشونت‌آمیز داشته باشیم. دستور داریم تا حد امکان با مردم مدارا کنیم.» در همان لحظه چیزی شبیه یک بطری به‌طرف ما پرتاب شد و موج انفجاری در چند قدمی‌مان، ما را روی زمین پرت کرد. درحالی‌که دستم را سپر سروصورت‌م کرده بودم داد زدم: «کدوم مردم جناب سروان؟ اینا که مردم نیستند. اینا از داعش بدترند و به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند.» سروان فرصتی برای جواب دادن به من پیدا نکرد. صدای شلیکی بلند و به‌دنبالش شیهه تیک‌آف اتومبیلی سفیدرنگ که مدتش در هجمه دود و آتش گم شده بود، نگاه هر دویمان را به انتهای خیابان کشاند و هم‌زمان با برخورد اتومبیل به یکی از نیروهای بسیجی، یا زهرایی دردآلود از گلوبی بغض‌دار فریاد شد و به آسمان رسید. یا زهرای من اما کم‌جان و بی‌صدا بودند و میان دویدن‌ها و نفس زدن‌هایم گم می‌شدند. چند قدم آن‌سوتر، تن جوانی آشنا، با پیراهن و شلوار مشکی و چفیه‌ای آشناتر، چون برگی خزان‌زده بر زمین افتاده بود و در خون خود می‌غلطید.

توان از پاهایم رفته بود و هرچه می‌دویدم، باز نمی‌رسیدم. میان دویدن‌هایم دیدم که اتومبیل ضارب ایستاد. ناخودآگاه من هم ایستادم. با خوش‌خیالی فکر کردم شاید بنده خدا در این بلبشو اشتباهی به جوان مردم زده و حالا ایستاده تا به دادش برسد، اما وقتی کسی از اتومبیل پیاده نشد، قلبم از ضربان

ایستاد و زنگ‌های خطر در گوشم به صدا درآمدند. نگاهی ناباور به چهره راننده انداختم. آنکه پشت فرمان می‌دیدم، اصلاً انسان نبود. بی‌گمان شیطانی مجسم پشت رل نشسته بود که آن‌طور پرگاز داشت دنده عقب می‌گرفت تا کار نیمه‌تمامش را تمام کند و شیشه عمر آن جوان نیمه‌جان را زیر تایرهایش خرد کند.

با تمام وجودم به خدا التماس می‌کردم. تک‌تک سلول‌هایم داشتند کائنات را به کمک می‌طلبیدند، اما انگار آرزوی حسین خیلی زودتر از دعاها من اجابت شده و امضای طلایی بی‌بی پای آرزوی شهادتش نشسته بود. هم‌زمان با برخورد دوباره بدنه بی‌رحم اتومبیل با جسم نیمه‌جان حسین، زانوانم در هم شکست و زمین خوردم. چشمان بارانی‌ام به‌ظاهر داشتند به پرپر زدن حسین زیر تایرهای اتومبیل نگاه می‌کردند، اما تصویر دیگری در قاب دیدگان طوفانی‌ام نقش بسته بود. تابلویی از حضرت فاطمه که با قامتی خمیده میان باغی از گل‌های یاس کبود ایستاده و دست بر پهلوی شکسته‌اش داشت. انگار که در دروازه آسمان به انتظار کسی ایستاده باشد.

اقتباسی داستانی از نحوه شهادت شهید حدادیان در سرکوبی فتنه در اویش تهران